

# ادبیات ژانری شوهنامه‌ی تبر نقره‌ای

نویسنده: بهزاد قدیمی



## نقره‌های دالان جنی‌ها

قصبه‌ی حرامی‌های سوریه، رسمی داشتند به اسم شاه‌کشان. بعد از ظهرهای گرم تابستان توی قصبه‌ی حرامی‌ها، وقت مراسم که می‌شود، مرده‌ها بچه‌های خردسال‌شان را می‌برند که برای‌شان رنگ بزنند. توی محراب‌های زیرزمینی، رنگ‌ها را داغ می‌کنند که ضد عفونی شود و بعد چند تا خط می‌اندازند روی سرهای تاس و تراشیده‌ی پسر بچه‌های کوچک. قرمزی رقیق و ارغوانی‌رنگ می‌ریزد روی پوست طفلکی‌هایی که به‌زور جلوی گریه‌ی خودشان را گرفته‌اند تا زودتر مرد شوند؛ بزرگ شوند. خود بزرگ‌ترها، هر چه مردانگی‌شان بیشتر باشد، قوی‌تر رنگ می‌زنند، شاید حتی به پهنای قلم‌مو پوست سرشان را رنگ کنند؛ به‌خصوص اگر ناشی و جوان باشند، یا گاهی فقط برای اینکه بخواهند خودنمایی کنند. بعد، توی آن گرمای خرماپزان، یکهو می‌بینی دسته‌های صد نفری است که توی خیابان تفته، راه افتاده‌اند به مسخره‌بازی؛ صدای زنگ‌دار بلندگو اشعار عجیبی

می خواند؛ صحنه‌هایی از مردن بچه‌های کوچک، تجاوز به عنف، مردن مردهای خانه. بلندگو زوزه‌اش را هی غلیظ‌تر و تلخ‌تر می‌کند؛ مردها هی سخت‌تر می‌رقصند؛ زن‌ها هی بیشتر پیچ‌وتاب می‌خورند.

تو همچو روزی بود که نمکی قوزی و رفیق جوانش راه افتاده بودند طرف مقبره‌ی شاه‌سلیمان. توی سنگینی وزن آفتاب داغ، یک سایه‌ی سیاه قلمبه درست کرده بود روی زمین که داشت زنجیری را با خود می‌کشید. زنجیر طلایی‌رنگ را به گردن جوان رعنا‌ی زیبارو آویخته بود. مرد قوزی عین سگ شلی که استخوان به دهن گرفته باشد، خودش را روی زمین می‌کشید و جوانک با بی‌میلی و بی‌تفاوتی از پی‌اش می‌آمد. زنجیر طلایی که از گردن جوانک آویخته بود می‌رفت همین‌طور، عین رودی که از کوه پایین می‌آید، می‌رفت همین‌طور تا می‌رسید توی مشت پیر خنزرنزری پینه‌پسته‌ی گندیده‌ی نمکی. آفتاب روی چشم‌های چشمه‌های زنجیر چشمک‌های طلایی می‌زد. پیرمرد مواظب و محتاط بود، هی این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. وقتی همه‌ی جمعیت داشتند می‌رفتند مراسم را ببینند این دوتا داشتند از شهر می‌رفتند بیرون. از کوچه‌های دورافتاده و خلوت می‌رفت؛ گاهی توی کوچه‌های بن‌بست قایم می‌شد تا جمعیتی که داشتند از راه روبه‌رو می‌آمدند متوجهش نشوند. هی زیر لب فحش می‌داد و انگشتش را می‌گزید.

«من نمی‌یام؛ امروز خوبیت نداره...»

«خفه شو توله‌جن.»

«نمی‌یام من؛ بدشگونه امروز. آقا جانم تا آخر عمر عاقم می‌کنه...»

پیرمرد هراسان و محتاط، تنها چشم سالمش را می چرخاند روی کوچهی خاکی. چشم دیگرش آب مروارید بدقواره‌ای داشت و به کلی کور بود. مطمئن که شد کوچه خالی است، زنجیر را اندکی کشید و گفت: «آقا جان تو منم. یادت رفته؟»

و به راه افتاد.

از آخرین خانه‌های مخروبه‌ی پایین شهر تا مقبره یک ساعت، یک ساعت و نیم راه بود. پیرمرد توی هُرم گرمای تابستان عرق از سر و رویش عین قطره‌های روغن از قوطی حلبی آویزان بود. مشک آب کوچکی از خورجین روی کولش برداشت و چند قطره‌ای ریخت توی حلقش. بعد دوباره با غیظ زنجیر را کشید و جوانک را راهی کرد. توی نمکزارهای ترک خورده‌ی بیابان‌های شوریده، حتی گون هم در نمی‌آمد. تا چشم کار می‌کرد سراب شور حرارت و بی‌آبی بود. وقتی می‌شلید، پاچه‌های پاره‌اش عین جارو هرچه خاک و غبار بود می‌رُفت. هرچه بیشتر تو کویر می‌رفتند نقره جوانک بیشتر می‌شد؛ اما نمکی الان دیگر خیالش نبود. کسی نبود که آنها را ببیند، به‌خصوص این موقع از روز توی این فصل سال. قدری که رفتند نشست تا نفس تازه کند. جوانک با صدای زیر

نال‌زاری گفت: «بیا برگردیم آقا جان.»

«لال نمی‌شی چرا تو؟»

«بیا برگردیم؛ بیا از این کار بگذر.»

«حالا که تا اینجاشو اومدیم؟ حالا که این همه وقت صب

کردیم؟ مگه چیزم خله؟»

«دِ آخه چرا تو این‌قده لجبازی؟»

«من لجبازم، آره؛ مرغمم یه پا داره؛ زر زیادی هم نزن؛ حرومی  
عین تو زیاد دیدم؛ اندازه‌ی موهای سرت. می‌خوای حالا که  
رسیدیم پای کار دبه دربیاری؟...»

یک شیشکی حسابی کشید. جوانک با قیافه‌ی سرخ‌شده گفت:  
«من خاک برسرو بگو که دارم واسه کی دل می‌سوزونم.»

«آره عمو، دل نسوزون؛ غلط زیادی هم نکن. نه راه پیش داری  
نه راه پس؛ همونی که قرار کردیم با هم؛ نه یک کلمه بالا نه یک  
کلمه پایین.»

«ای به جهنم؛ ای به درک؛ بذار دمار از روزگارت دربیارن؛ به من  
چه اصلاً؛ وقتی زدن جرت دادن، به گه خوردن افتادی، اون وقت بیاناله  
کن بگو سه سه بار به نه بار که غلط کردم. نگي نگفتی ها! حالا ببین.»  
نمکی که اوقاتش تلخ شده بود، با عصبانیت بلند شد و زنجیر را  
کشید. تیغ‌های صحرایی که توی همچو شوره‌زاری دربیاید، از زور  
بی‌آبی عین آهن زنگ‌زده‌ی پیکان تیرهایی که توی چشم شهسواران  
مرده خفته باشد، تیز و وحشی است. هر از چند گاهی یکی دوتای‌شان  
می‌رفت توی پاشنه‌های ترک‌خورده‌ی نمکی و آخش را درمی‌آورد.  
جوانک از دق دلی‌اش می‌خندید به لودگی قوزی.

«ببر صداتو مادرزنده.»

«جر می‌خوری، حالا ببین کی بهت گفتم.»

نمکی آب دهانش، عین قلمبه‌ی لاستیکی که از توی شلنگ  
رد شود، مسیر گلپوش را پایین رفت. قدری آب از توی مشک  
ریخت توی حلقومش و بعد عرقش را با آستین چربش خشک کرد.  
«ربع ساعت دیگه مونده؛ ناسازگاری نکن الان می‌رسیم. زودی

همه‌چی رو تموم می‌کنیم و والسلام. این‌قد هم نفوس بد نزن.»  
جوانک با وقاحت گستاخانه‌ای قهقهه زد. بعد با بدطینتی و  
عقده گفت: «زپلشک! همه‌چی رو تموم می‌کنیم و والسلام؟ دهن‌تو  
جر می‌دن بدبخ.»

«ای تف به قبر پدرت تخم جن.»

یک پاره‌سنگ بلند کرد و با تمام زور پرت کرد طرف سر  
جوانک. بعد هم دوباره شروع کرد به شلیدن.

راست می‌گفت، ربع ساعت دیگر رفتند تا اینکه آرام‌آرام، گنبد  
رنگ و رورفته‌ی مقبره که قرار بود فیروزه‌ای باشد نمایان شد.  
درباره‌ی مقبره حرف و حدیث بسیار بود. می‌گفتند سال‌ها پیش  
بر آتشکده‌ای ساخته بودندش؛ اما چندسالی می‌شد که ملای شهر  
گفته بود مقبره روی آتشکده نیست. گفته بود که شاه‌سلیمان کافر  
شده بوده و مقبره‌اش را هم یک مشت کافر درستش کرده‌اند. کسی  
چیزی درباره‌ی شاه‌سلیمان و این مسائل نمی‌دانست؛ ولی از وقتی  
سه‌چهار تا شیشه خون توی دیوار پیدا کردند، همه‌ی مردم خوف  
کردند. بعدش یواش‌یواش بازدید از مقبره هم از رونق افتاد. الان  
شده بود یک جای متروکه که گرگ و شغال هم توش لانه نمی‌کرد.  
دیوارهایش داشت می‌ریخت و سقفش هر آن پایین می‌آمد. ملازمان  
مقبره هم آواره شدند. دوتا ملازم داشت. جوان‌تره بعد از اینکه مقبره  
از رونق افتاد کسی خبری ازش پیدا نکرد. می‌گفتند جهود شده است  
و از شهر رفته. آن یکی ملازم پیر مقبره هم افتاد به نمک‌فروشی.

«تو چه جوری می‌خوای از گماشته بگذری؟ اصلاً نقشه‌ای داری؟»

«خفه خون بگیر ذلیل مرده. به موقعش یه خاکی تو سرم می‌کنم.»

«آقاجان، بیا و بگذر؛ من به جان عزیزم شلوارمو خیس کردم  
آخه؛ تو که شنیدی چی می‌گن درباره‌ی گماشته...»

«کی گفته؟»

«مردم می‌گن دیگه.»

«مردم گه زیادی خوردن با تو. هیچ خبری هم نیست. بیست  
سال اون تو مواظبت آقا رو می‌کردم؛ هیچ خبری هم نشد.»

«هیچ خبری نشد؟»

«نه؛ نشد. می‌بری صداتو یا نه؟»

«آخه تو چه مرگته؟ چرا آب تو دلت تکون نمی‌خوره؟ تو این  
روز، تو این روز حروم، به جان عزیزت جرت می‌دن!»

نمکی آب دهانش را قورت داد و عرقش را پاک کرد. صدایش  
قدری می‌لرزید؛ ناله کرد:

«هیچ‌طور نمی‌شه؛ من راه و چاهشو بلدم. هیچ‌طور نمی‌شه.  
می‌ریم نقره‌ها رو ورمی داریم و والسلام.»

«نقره‌ان؟»

«آره.»

«چقد نقره‌اس؟»

نمکی بدون اینکه پاسخی بدهد بلند شد طرف درگاه. درگاه  
خاک‌خورده‌ی مقبره، صدایی کرد عین جیغ مادران شوی‌مرده؛  
نور تیز آفتاب، عین چاک زخم، فضای پوک مکعبی‌شکل مقبره  
را شکافت. پر از گرد و خاک بود؛ پر از غبار. بوی تعفنی مثل بوی  
پوست بز توی دباغ‌خانه مشام را می‌زد. اما بینی پخ و له‌شده‌ی

نمکی به این بو سال‌ها عادت داشت. لنگ‌لنگان رفت طرف پستو. عین استخوان‌های تکیده‌ی نعش شترهای کاروان‌های گمشده، تمام داریست‌ها را موریانه خورده بود.

«آقاجان، این سقفش خراب نشه رو سرمون؟»

«دندون رو جیگر بذار؛ خیلی طول نمی‌کشه.»

توی پستو، حجره‌ای بود که پر بود از کتاب‌های تاریخی و قدیمی. چند تا کتاب خطی هم بود. یکی از آن خاک‌خورده‌های‌شان را درآورد: «این‌هاش؛ اینجاس. همین جاس.»

بعد تندتند ورق زد تا یک لایه کاغذ پوستی را از لایش درآورد. برق عجیبی تو چشم مرواریدی‌اش زد؛ بعد زنجیر جوانک را کشید و تندتند خزید طرف اتاق پشت مقبره.

«باهاس بریم تو سرداب.»

جوانک جیغ خفه‌ای کشید و استغاثه کرد که: «تو رو ارواح

عزیزت منو تو آب نبر.»

«این ننه‌من غریبم بازی‌ها چیه درمی‌یاری؟»

«پوستم می‌سوزه، منو تو آب نبر.»

«پوستم پوستم. فوفول بازی چیه؟»

«من یه قدمم دیگه نمی‌یام.»

پیرمرد اولش کمی یکه خورده بود. بعد با صدای ملایم‌تری گفت: «باشه بابا؛ کی خواس تو رو تو آب ببره. گفتم باید بریم تو سرداب، نگفتم که تو برو تو حوض.»

«تو آب نمی‌بری؟»

«نه؛ نمی‌برم.»



«قسم بخور.»

«قسم.»

«به ارواح خاک بابات قسم بخور.»

«به ارواح خاک بابام قسم؛ گور به گور شم اگه تو رو کردم تو آب.»

«قسم بخور به یادگاری آقا جانم...»

«دیگه روتو زیاد نکن.»

«نه؛ توی لقمه حروم می خوامی منو بکنی تو آب؛ می دونستم...»

«خفه خون بگیر؛ این فوفول بازی چیه دیگه...»

«قسم بخور که به یادگاری آقام؛ قسم بخور و گرنه از جام جنب

نمی خورم.»

«د پاشو بریم ولد زنا.»

«جون به جونم کنی نمی یام.»

«د می گم نمی خوام بکنم تو آب، چرا چموشی می کنی؟»

نمکی که دید جوانک راضی نمی شود، خیلی حالش گرفته شد.

نمی خواست، اما بالاخره لب به قسم گشود: «خیلی خب پتیاره؛

قسم می خورم به یادگاری آقا جان.»

«درست و حسابی قسم بخور.»

«تو بذار من از این کار دربیام؛ اون وقت من می دونم و توی

لقمه حروم؛ صب کن می بینی.»

«درست و حسابی بخور.»

نمکی کتاب ورد کوچکی را از جیب جلیقه‌ی مندرسش درآورد.

چهارزانو نشست وسط صحن مقبره و شروع کرد به بلندبلند

خواندن. دعا‌های عجیبی خواند که شبیه زبان عربی نبود. هر بند

"ای که دست بر این کتاب می‌بری، بدان که این سیاهه  
نفرین شده است.

و این شرحی است از سفر آن میراث شوم در گذر زمان.  
تبرچه‌ی نقره‌ای، هزاران سال در زیر خروارها خاک  
مدفون بود، اما دست طمعکار فرومایگان بیرونش  
کشید. این سیاهه را بخوان تا بدانی که این تبرچه‌ی  
شوم چگونه خون آدمیان را در پای اهریمن فراموش  
شده ریخت و آن را از حصر هزاران ساله‌اش آزاد کرد.  
در این سیاهه خواهی دید، که حوادث به ظاهر نامربوط  
همگی نقشی بوده‌اند در نقشه‌ی مخوفش؛ و تصادفات  
بدشگون، هر یک گامی بوده‌اند بر پلکان شیطان.  
ای که این سیاهه را می‌خوانی، بدان که این شومنامه  
طلسمی نحس دارد و سطر به سطر آن تو را در  
خواهد گرفت."

[www.peydayesh.com](http://www.peydayesh.com)



[www.peydayesh.shop](http://www.peydayesh.shop)



[peydayeshpublication](https://www.instagram.com/peydayeshpublication)

چهار دوره ناشر نمونه‌ی کشور ۹۳ / ۸۷ / ۸۳ / ۷۶

سه دوره ناشر تقدیر شده ۸۶ / ۸۲ / ۸۱

ناشر برگزیده‌ی جشنواره‌ی کتاب برتر ۹۴

دفتر و فروشگاه مرکزی: خ انقلاب، خ فخر رازی، خ شهیدای ژاندارمری غربی، پ ۸۶

فکس: ۶۶۴۰۱۵۱۴ - تلفن: ۶۶۹۷۰۲۷۰

فروشگاه شعبه ۲: خ پاسداران، خ شهید پایدار فرد

خ شهید فلاح‌زاده (گلستان دوم)، پ ۱۰۹، تلفن: ۲۲۵۵۴۵۹۳



9786222440060

